



آہن ماوا احساس

احمد شاملو

www.txt.ir

مرغ دریا

خوابید آفتاب و جهان خوابید
از برجِ فار، مرغِ دریای، باز
چون مادری به مرگِ پسر، نالید.

گرید به زیرِ چادرِ شب، خسته
دریا به مرگِ بختِ من، آهسته.

□

سر کرده بادِ سرد، شب آرام است.
از تیره آب - در افقِ تاریک -
با قارقارِ وحشیِ اردک‌ها
آهنگِ شب به گوشِ من آید؛ لیک
در ظلمتِ عبوسِ لطیفِ شب
من در پیِ نوایِ گمی هستم.
زین‌رو، به ساحلی که غم‌افزای است
از نغمه‌های دیگر سرمست‌ام.

□

می‌گیردم ز زمزمه‌ی تو، دل.
دریا! خموش باش دگر!
دریا،

با نوحه‌های زیرِ لبی، امشب
خون می‌کنی مرا به جگر...
دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم
وز آه‌های سردِ شبانگاه‌ات
وز حمله‌های موجِ کف‌آلودت
وز موج‌های تیره‌ی جانکاه‌ات...

□

ای دیده‌ی دریده‌ی سبزِ سرد!
شب‌های مه‌گرفته‌ی دم‌کرده،
ارواحِ دورمانده‌ی مغروقین
با جثه‌ی کیبودِ ورم‌کرده
بر سطحِ موج‌دارِ تو می‌رقصند...

با ناله‌های مرغِ حزینِ شب
این رقصِ مرگ، وحشی و جان‌فروست
از لرزه‌های خسته‌ی این ارواح
عصیان و سرکش‌ی و غضب پیداست.

ناشادمان به‌شادی محکوم‌اند.
بیزار و بی‌اراده و رُخ‌درهم

یکریز می‌کشند ز دل فریاد
یکریز می‌زنند دو کف بر هم:

لیکن ز چشم، نفرت‌شان پیدا است
از نغمه‌های‌شان غم و کین ریزد
رقص و نشاط‌شان همه در خاطر
جای طرب عذاب برانگیزد.

با چهره‌های گریان می‌خندند،
وین خنده‌های شکلک نابینا
بر چهره‌های ماتم‌شان نقش است
چون چهره‌ی جذامی، وحشت‌زا.

خندند مسخ‌گشته و گیج و منگ،
مانند مادری که به امر خان
بر نعل چاک چاک پسر خندد
ساید ولی به دندان‌ها، دندان!

□

خاموش باش، مرغک دریایی!
بگذار در سکوت بماند شب
بگذار در سکوت بمیرد شب
بگذار در سکوت سرآید شب.

بگذار در سکوت به گوش آید
در نور رنگ‌رفته و سرد ماه
فریادهای ذله‌ی محبوسان
از محبس سیاه...

□

خاموش باش، مرغ! دمی بگذار
امواج سرگران‌شده بر آب،
کاین خفته‌گان. مُرده، مگر روزی
فریادشان برآورد از خواب.

□

خاموش باش، مرغک دریایی!
بگذار در سکوت بماند شب
بگذار در سکوت بجنید موج
شاید که در سکوت سرآید تب!

□

خاموش شو، خموش! که در ظلمت
اجساد رفته‌رفته به جان آیند
وندر سکوت مدّش زشت شوم
کم‌کم ز رنج‌ها به زبان آیند.

بگذار تا ز نور سیاه شب
شمشیرهای آخته ندرخشد.
خاموش شو! که در دل خاموشی
آوازشان سرور به دل بخشد.

خاموش باش، مرغک دریایی!
بگذار در سکوت بجنبید مرگ...

۲۱ شهریور ۱۳۲۷

برای خون و ماتیک

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم
مهدی حمیدی

- «این بازوان اوست
با داغ‌های بوسه‌ی بسیارها گناهِش
وینک خلیج ژرف نگاهش
کاندر کی بود مردمک بی‌حیای آن
فانوس صد تمنا - گنگ و نگفتنی -
با شعله‌ی لجاج و شکیبایی
می‌سوزد.
وین، چشمه‌سار جادویی تشنگی‌فزا است
این چشمه‌ی عطش
که بر او هر دم
حرص تلاش گرم هم‌آغوشی
تب‌خاله‌های رسوایی
می‌آورد به بار.

شور هزار مستی ناسیراب
مهتاب‌های گرم شراب‌آلود
آوازهای می‌زده‌ی بی‌رنگ
با گونه‌های اوست،
رقص هزار عشوه‌ی دردانگیز
با ساق‌های زنده‌ی مرمرتراش او.

گنج عظیم هستی و لذت را
پنهان به زیر دامن خود دارد
و ازدهای شرم را
افسون اشتها و عطش
از گنج بی‌دریغ‌اش می‌رانند...»

بگذار این‌چنین بشناسد مرد
در روزگار ما
آهنگ و رنگ را
زیبایی و شکوه و فریبندگی را
زندگی را.
حال آن‌که رنگ را
در گونه‌های زرد تو می‌باید جوید، برادرم!
در گونه‌های زرد تو
وندر

این شانه‌ی برهنه‌ی خون‌مُرده،
از همچو خود ضعیفی
مضراب تازیانه به تن خورده،
بارِ گرانِ خفتِ روح‌اش را
بر شانه‌های زخمِ تن‌اش بُرده!
حال آن‌که بی‌گمان
در زخم‌های گرمِ بخارآلود
سرخ‌ی شکفته‌تر به نظر می‌زند ز سُرخ‌ی لب‌ها
و بر سفیدناکی این کاغذ
رنگِ سیاهِ زندگی دردناکِ ما
برجسته‌تر به چشمِ خدایان
تصویر می‌شود...

□

هی!

شاعر!

هی!

سُرخ‌ی، سُرخ‌یست:
لب‌ها و زخم‌ها!
لیکن لبانِ یارِ تو را خنده هر زمان
دندان‌نما کند،
زان پیش‌تر که ببند آن را
چشمِ علیلِ تو
چون «رشته‌ی ز لولو، تر، بر گلِ انار» -
آید یکی جراحَتِ خونین مرا به چشم
کاندر میانِ آن
پیداست استخوان؟

زیرا که دوستانِ مرا
زان پیش‌تر که هیتلر - قصابِ «آوش ویتس»
در کوره‌های مرگ بسوزاند،
همگامِ دیگرش
بسیار شیشه‌ها
از صَمغِ سُرخِ خونِ سیاهان
سرشار کرده بود
در هارلم و برانکس
انبار کرده بود
کُند تا
ماتیک از آن مهیا
لا بد برای یارِ تو، لب‌های یارِ تو!

□

بگذار عشقِ تو
در شعرِ تو بگرید...

بگذار دردِ من
در شعرِ من بخندد...

بگذار سُرخِ خواهرِ همزادِ زخم‌ها و لبان باد!
زیرا لبانِ سُرخ، سرانجام
پوسیده خواهد آمد چون زخم‌هایِ سُرخ
وین زخم‌هایِ سُرخ، سرانجام
افسرده خواهد آمد چون لبانِ سُرخ؛
و ندر لجاجِ ظلمتِ این تابوت
تابد به‌ناگزیر درخشان و تابناک
چشمانِ زنده‌یی
چون زهر مئی به تارکِ تاریکِ گرگ و میش
چون گرم‌ساز امیدی در نغمه‌هایِ من!

□

بگذار عشقِ این‌سان
مُرداروار در دلِ تابوتِ شعرِ تو
- تقلیدکارِ دلکِ قآنی -
گندد هنوز و
باز
خود را
تو لافزن
بی‌شرم‌تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،
این ظلم‌زاده، عمر به ظلمت نهاده،
این بُرده از سیاهی و غم نام)
بر پای تو فریب
بی‌هیچ ادعا
زنجیر می‌نهم!
فرمان به پاره کردنِ این تومار می‌دهم!
گوری ز شعرِ خویش
کندن خواهم
وین مسخره‌خدا را
با سر
درونِ آن
فکندن خواهم
و ریخت خواه‌اش به سر
خاکسترِ سیاهِ فراموشی...

□

بگذار شعرِ ما و تو
باشد
تصویرکارِ چهره‌ی پایان‌پذیرها:
تصویرکارِ سُرخِ لب‌هایِ دختران
تصویرکارِ سُرخِ زخمِ برادران!
و نیز شعرِ من
یکبار لا اقل
تصویرکارِ واقعیِ چهره‌ی شما
دلکان

مرثیه

برای نورو علی غنچه

راه

در سکوتِ خشم
به جلو خزید
و در قلبِ هر رهگذر
غنچه‌ی پزمرده‌یی شکفت:

« - برادرهای یک بطن!
یک آفتاب دیگر را
پیش از طلوعِ روزِ بزرگاش
خاموش
کرده‌اند! »

و لایای مادران
بر گاهواره‌های جنیانِ افسانه
پرپر شد:

« - ده سال شکفت و
باغاش باز
غنچه بود.

پایش را
چون نهالی
در باغ‌های آهنِ یک گند
کاشتند.

مانندِ دانه‌یی
به زندانِ گل‌خانه‌یی
قلبِ سُرخِ ستاره‌یی‌اش را
محبوس داشتند.

و از غنچه‌ی او خورشیدی شکفت
تا

طلوع نکرده

بخسبند

چرا که ستاره‌ی بنفشی طالع می‌شد
از خورشیدِ هزاران هزار غنچه چُئو.
و سرودِ مادران را شنید
که بر گهواره‌های جنیان

دعا می‌خوانند

و کودکان را بیدار می‌کنند
تا به ستاره‌یی که طالع می‌شود
و مزرعه‌ی برده‌گان را روشن می‌کند
سلام

بگویند.
و دعا و درود را شنید
از مادران و از شیرخوارگان؛
و ناشکفته
در جامه‌ی غنچه‌ی خود
غروب کرد

تا خون آفتاب‌های قلب دهساله‌اش
ستاره‌ی ارغوانی را
پُر نورتر کند.»

وقتی که نخستین باران پاییز
عطش زمین خاکستر را نوشید
و پنجره‌ی بزرگ آفتاب ارغوانی
به مزرعه‌ی برده‌گان گشود
تا آفتابگردان‌های پیش‌رس به‌پاخیزند،

برادرهای هم‌تصویر!
برای یک آفتاب دیگر
پیش از طلوع روز بزرگ‌اش
گریستیم.

مهر ۱۳۳۰